سرود آتش

(سوگنامهٔ فرخنده)



گردآورنده

رسول پویان

۱۳۹۴

توضیح

مرگ مظلومانهٔ فرخنده در دل آتش نه تنها افغانستان، بلکه جهان را لرزاند. ماهیت و ژرفای احساسات خشن و افکار خطرناک افراطی مذهبی را در سطح گسترده یی افشا کرد. مرزهای مغشوش و تاریک خشونت و افراطگرایی را با تعادل و میانه روی تا حدود ممکن روشن ساخت. شیشهٔ عمر دیو سیاه و سپید تعصب و خشک اندیشی تاجران دین فروش مقدس مآب را در سطح وسیعی شکست. بنای کلوخی سیاست محافظه کاران و سازشکاران دولتی را که در درازنای جنگهای پیاپی و بحرانسازی سده های پسین (خاصه چند دههٔ اخیر) شکل گرفته بود تا اندازه یی فروپاشانید.

طغیان و جوشش احساسات عمومی، اعتراض و دادخواهی اقشار مردم و جنبش بی باکانه و شجاعانهٔ زنان در عمل نشان داد که تا هنوز احساس انسانی، عواطف نوع دوستی، رحم و دلسوزی، ظلم ستیزی و دادخواهی در نهاد مردم زنده است؛ فقط نیاز به انگیزه های واقعی و صادقانه دارد. تیغ خون آلود خشونت و افراط نمی تواند با رعب و وحشت مردم را از مبارزه برای آزادی و عدالت دور سازد. اعتراض ها و همدردی های اخیر به خوبی نشان داد که دیگر نمی توان مردم را از تابوهای عوامفریبانه و هیولاهای خودساخته ترساند.

مردم افغانستان، منطقه و جهان به روشنی دریافته اند که حاصل واقعی حرکت های افراطی و ایدئولوژیهای خشونت آمیز، متحجّر و تندروانهٔ اسلامی بعد از جنگ دوم جهانی (که با ماهیت و ریخت جهان دو قطبی رابطهٔ استراتیژیک داشت) طالبان، القاعده و داعش می باشند. ریشه های اصلی این افکار خطرناک و احساسات افراطی خشونتبار را (در دهه های اخیر)، می باست در هزاران مدرسهٔ بنیادگرایانهٔ پاکستان پیدا کرد؛ در مغزهای خشک و خشن افراطیون مذهبی عربستان سعودی، ایران و دیگر کشورهای اسلامی منطقه مشاهده نمود. مردم افغانستان و منطقه در حقیقت قربانی این سیاستهای استراتیژیک طرفهای درگیر و دلال های سیاسی می باشند.

افراطی های افغانستان و منطقه رباطهایی اند که به طور مستقیم و یا غیرمستقیم از سوی مراکز استراتیژیک اطلاعات و استخبارات قدرتهای جهانی کنترول و اداره می شوند. مردم در واقع هیزم و مواد سوخت این کورهای آتشناک اند.

اگر به جنایات طالبان و داعش نیم نگاهی داشته باشید با هزاران مثال از این خشونت های ضد انسانی و مغایر با کرامت انسانی رو برو می شوید. مرگ دردناک و بی رحمانهٔ فرخنده را می توان به مثابهٔ انفجار غدهٔ سرطانی خشونت و افراطگرایی در افغانستان تمثیل کرد؛ انفجاری که به راستی توانست در سطح کشور، منطقه و جهان اثرات عمیق و گسترده یی در قلوب پردرد و روان های مجروح مردم داشته باشد.

در مدت کمی پس از سوزانیدن فرخنده در دیگرگاه روز پنجشنبه ۲۸ حوت ۱۳۹۳ خورشیدی در شهر کابل، امواج سیل آسای رودبار احساسات، عواطف، ترحم، ظلم ستیزی، دادخواهی و

عدالت پسندی زنان و مردان در سطح گستردهٔ انترنیت و رسانه ها در میهن، منطقه و قاره های جهان به راه افتاد؛ صدها مقاله، شعر، قطعنامه، اعتراض نامه و نگاره خلق گردید. در این مجموعه تعدادی از شعرهای سروده شده را گردآوری کردم که نمایانگر احساسات، عواطف و طرز نگاه سرایندگان به این قتل المناک و دردناک است. از خوانندگان محترم تمنا دارم که به دون تعصب و تنگ نظری به فوران احساسات و عواطف متنوع سرایندگان توجه کنند.

رسول پویان
۱۳۹۴/۱/۱۵



صالحه وهاب واصل

فریاد خفه در گلوی «فرخنده»

خداوندا بگیر دستم!
منم یک زن، بدست کتلهٔ مردان بیدانش
به من تهمت همی بندند
محکومم همی سازند، به کفر دین
به آتش سوزی قرآن
بیا مادر بگیر دستم
که تنهایم، نجاتم ده
تو میدانی و بابایم
که من خود طالب دینم
بیا بابا؛ نجاتم از غضب آلوده مردان ده
که میترسم....
ز وحشت پای تا سر لرزد اندامم
آهای مردم .....
مدد خواهم، نمایش نیست این حالم

بیائید این گدا را کمکی بر دامن اندازید
آهای مردم نیاز مندم، مدد خواهم..... مدد خواهم
دهید ای بی خدایان گوش، بر عذرم به فریادم
گناهم نیست، من پاکم
دروغ است اینکه بر آتش کشیدم، من قرآنی را
مزن با سنگ بر فرقم
مکوبم با لگد در خاک
مکن بی آبرویم، من مسلمانم، با سترم
مکن بیرون حجابم را، مکش مویم، مزن با چوب بر رویم
من هم مثل تو انسانم
ندارم طاقت این درد را
بهر خدا بس کن!!
بیا مادر بدادم رس
که می میرم ازین وحشت
نمی بینند چشمانم
دگر دستم ز کار اُفتاد
ببین مادر که پایم را به ضرب چوب بشکستند
بیا مادر ببین کین بی خدایان
دخترت را غرق خون کردند
برای حفظ نام شان، بر اثبات مقام شان
بیا بابا، بیا بابا ببین کز هر طرف، مردی مرا کوبد
چه دردی می کشم یارب، چه خون بارانم ای مادر
کشیدندم به بام و در، به زیر سینهٔ موتر
شکست آنجا قفس در سینه ام
بغضم گلو بگرفت
نفس تا می کشیدم، می فشردند با دو دست شان گلویم را
چه دردی داشتم یارب، چه زخم آلودم ای مادر
دمی که جسمِ از هم پارهٔ من را، به بی رحمی
کشیدند از پس موتر

سوی دریای کابل، واااای
چه خون آلوده بود، چشمانم از فرط قساوت ها
همی دیدم که پیهم سنگ ها بر فرق من می ریخت
صدای نارسم دیگر میان سینه مُرد، از ضرب
به چشمم هر طرف روئید گل از خون گرم من
مرا فریاد های «نعرهٔ تکبیر» بالا بُرد
هنوزم جسم زخم آلود گرم من به آرامی
نفس میداد و جان میکند
که زان بالای بالا پرت گشتم، در دل دریا
چه دری داشتم مادر، نکرد احساس کس دردم
نفس اما هنوز هم بود، لای پرده های تن
دمی که روی جسمم تیل پاشیدند
دلم فریاد ها میشد، کشم
اما؛
ببستند با لباس چرک و بو ناکی دهانم را
مرا زیر لباس شان نهان کردند
که تا آتش بگیرد، جسم من
دوزخ شود جانم
نبودی مادرم، تا می کشیدی، زآتش سوزان
تو این فرزند دلبندت
چه دردی داشتم مادر، نکرد احساس کس دردم
هرآن یک حجره ام کآتش گرفت
از درد پاشیدم
ز خونم رنگ شد دامان فردوسش
فلک بشکست
قلب آسمان چون شیشه از هم ریخت
بهشت آتش گرفت و سوخت
از قهر جهالت ها
اگر من کفر بودم، پس چه نامم این خدایان جهالت را؟

بیا مادر، بر خیز و برایم دادخواهی کن
بگیر خاکستر گرمم به آغوشت
بده بر ضُجه های نارس فرخندهٔ خود گوش
که جسمم مرده، لیکن زنده است فریاد و آوایم
که دادخواه عدالت هاست
که فریاد همه زنهاست
بیا مادر برای دختر خود داد خواهی کن.....
بیا مادر برای دختر خود داد خواهی کن....

******

هستی خـــدایا !!؟

کجـا هستی خـــدایا! کین همه وحشت بـــه راه افتـــد
روانی بـــودن زن هـم بـــه قـانـونِ، گنـــاه افتـــد
کجا هستی خـدایا! تا بـه چنـــد همچون قساوت هـا
چه کم آری، بـــه مظلومی ار از تـو، یک نگاه افتـد
چـــرا در ســـرزمین مـرگ، هستِ زن روا کـــردی؟
که مردی جـای تـــو قاضیست، مردی هم گواه افتـــد
چـــرا یـــارب در آن صـــدر جهـــان آرام بنشســـتی
نمی خـــواهی کـــه زن هم، دامنت را در پنـــاه افتـــد
چسان دیدی که این معصومِ معیوب و ز خود بیـرون

بـــه ضرب و شتم میـرد، سوزد در آتش، سیاه افتـد

کجا شد ای خـدا رحم ات، کجا شـد عدل رحمـــانی

کـــه دهشت افگنی، جـایت به قبض روح، راه افتـد

چـــرا فـــرخنـــدۀ معصـــوم را کمـبـود عـقـــلانـی

دلیـل کـفر او گـــردیـــده در آتش چو کـــاه، افتـــد

بدرگـاه کی بـــایـد رفت یـــارب، غیـــر دربـــارت

کدام است آن قضـاوت گاه، تـــا زن دادخـواه افتـــد

الهـــی طـــاقـت من رفت از دستـم پنـــاهـــــم ده

ببین کـز رگ رگ جـــانم غم و افسوس و آه افتـــد

دلم صد پاره شد بـر مـــادر «فرخنـــده» کـــه آیـــا!

کجا بهـر نجـات دختـــرش بـــر پـــای شـــاه افتـــد

خـداونـــدا! دگـــر بس این تعـــدی بـــر زن افغـــان

که زن را بعد تـــو در خلق انسان عِز و جـــاه افتـــد

دلم خواهد ببنـــدی این قصـــابـان را بـــه زنـدانـی

کلیـــد درگـــهِ زنـــدان در اعمـــاق چـــاه افتـــد

بنام تو قسم یـارب، کـــه «واهِب» از غضب لـــرزد

دعـا گویـــد کـــه کاخ این ستمگـــاران، تبـــاه افتـــد

۲۰-۰۳-۲۰۱۵

صالحه وهاب واصل

هالند



زهره صابر هروی ساجدی

در سوگ فرخندۀ شهید

حرف دلـم نگفته و بـر لب نـهفته ماند

گل هـای آرزوی دلـم نا شگـفـته ماند

يك فصل الـتماس به پـای کسـان شـدم

سـودی نکرد، زجـۀ جانـم نـگـفـته ماند

هر کس به نام شـرع لگد زد بجان من

با مشت خشم صورتم اینجا شگفته ماند

نا مرد سروِ قامت من را چنان شکست

ذرات جـان مـن همه پدرود گفته ماند

مـردم در آتـش سـتمم سخـت سوختند

فریاد مـن بگوش کسان نا شنفـته ماند

گـرگان وحـشی یی سـتم آیین عاقبت!

کشتند بخواریم، ولی فریاد خفته ماند

زهره صابر هروی
۳/۲۲/۲۰۱۵

مرگ عاطفه

به سوگ و ماتم يك زن

به قلب خفته وافتيده از كارش

نه تنها مادر و خواهر

نه يك خويش و اقارب

نه يك شهر عجايب

همه، بل أسمان و هم زمين

هم دشت و هم كوهسار...

همگی، هم در و ديوار می گريد

همه بانالە و افغان...

تن آغشته در خونی

تن كوبيده و سوزيدۀ يك زن

هزاران كس تماشاگر...

يكی با هق هق و افسوس

دگر با ضجه و فرياد

به سوی مشتی از پسماندهٔ آتش

به موهای یکی آغشته در خونی

به جسم له شده، رخسار ناپیدا...

بلی، وامانده، واجانه

می بینند و می بینند...

و آنسوتر...

تنی چندی، به هیکل آدمی، اما...

به دل، یکپارچهٔ آتش

به سینه پاره ای از سنگ

همه دیوانه و الدنگ

دهن کف کرده و رخسار پرآژنگ

به همدیگر همی گویند :

کافر بود، کافر بود...

کلام الله سوزانید

یکی پرسد، تو خود دیدی؟

چگونه آتش اش زد...؟

همه افسانه و بهتان

سراسر واهی و کتمان...

تو ای خواهر، تو ای مادر، تو ای بیمار

مگر این را نفهمیدی؟

دراینجا و دراین دنیا همه دیوانه سالاری

همه گند است و مرداری

نه قانون و نه پاسبانی...

دراین شهر عجایب

در این شهر غرایب

که قربانگاه عدل است و سخاوت

که قبرستان مهر و عا طفه باشد...

برو باعالمی اندوه

بخواب باعالمی رؤیا

تو ای خواهر تو ای مادر

تو ای قربانئ خشم و جهالت ها

سخن بسیار است، اما...

در این دفتر نمی گنجد

در این دفتر نمی گنجد

ویانا ۲۲مارچ



در سوگ فرخندهٔ شهید

بـــه تـــاریـخ بشـــر نبـــود مثـالـــی
جنـایاتی کـــه بـــر این ســـرزمیـن رفت
مـثـالی نیسـت زان بـدتـــر بـــه تـاریخ
از آنچـــه بـــر ســـر این دخت دیـن رفت
ســـر و صـــورت و انـــدامش شکستنـــد
ز اوبـــــاش و اراذل ایـــن چنیـن رفـت
بـه سنگ و چـــوب بیجـــان پیکـــرش را
زده تـــا خـــون او روی زمیـــن رفـــت
بیـــالـودنـــد تـــن بـا خـــون پـــاکـــش
که تا خون از ســـر و روی و جبین رفت
فـــراز بـــام بـــــالا نـعـــش او را
فکنـــده بـــر زمین، آه از زمیـــن رفت
مـقـــام و ارزش انســـــان و اســـــلام
نمـــوده زیـــر پـــا مـــا را یـقیـن رفت
کـــه ایشـــان نیســـتنـد انســـــان ولـــی دد

همـــه کـــردار شـــان از روی کیـــن رفت
بـــه هـــر سنگی کـــه فـــرقش را شکستنـــد
دل ســـنگ آب گشت و بـــر زمین رفـت
همـــــان نـــاکس کـــه خشتی بـــر تنش زد
بـر او صـد لعن و دو صـــد نفرین رفـت
دلـــم شـــد آب از قتـــلـــش خـــدایـــــا
شـــــرار آه تـــــا عـــرش بـــرین رفـت
تمـــام فکـــــر و ذهنـــم در غـــم اوســت
چهـا رفت بـــر وی وبـــر مـــا چنین رفت
چـــو دیـــدم بـــر رخ او خـــون دویـــــده
بـــرایش ســـــرخ رویـــــی هـــا یقیـن رفت
گـــروهـــــی نـــابکـــــار و مـــــردم آزار
جنـــایت هـــــایشـان از ضـعف دیـن رفت
چـــو خـونیـن پیکـــــرش آیـــــد بـــــه چشمم
خـــدا دانـــد چـــــه بـــر قلـب حـــزین رفت
زدنـــد آتش بـــــه بیـــجـــان پیکـــــر او
بـــر آمـــد دود و تـــا جـــان آفرین رفـــت
شهیـــــد راه حق فـــــرخنـــــده بـــــاشـــد
شهـــــادت از ازل بـــــر وی همیـن رفت

عبدالعلی نور احراری
۲۲ مارچ ۲۰۱۵



رسول پویان

شقایق سرخ بهار

فرخنده گر شقایق سرخ بهار گشت

آری شکوه لالۀ روی مزار گشت

عرش خدا به لرزه در افتاد، آخ آخ

آندم که آتش از دل او آشکارگشت

تار دل ترازوی عدل خدا گسست

ابلیس تا به شانۀ آدم سوار گشت

با نام دین بس که جفا و ستم کنند

روح خدا و قلب پیامبر فگار گشت

چشم فرشتگان خدا بحر خون شد

تا دخت پاکزاد وطن جان نثار گشت

در زیر نام دین و خدا ظلم نا رواست

این بار نورحق بدر از قلب نار گشت

فرخنده سوخت گرچه زبیداد جاهلان

مهرِ همیشه در دل صدها هزار گشت

گر سوختند اهل شقاوت ورا ز کین

ازشعله های پاک وطن لاله زارگشت

بهر رضای داعش ملعون و طالبان

این هم اضافه در ستم و انتحار گشت

ازخشم وکین وعقده شود آدمی خراب

لیکن زمهر وحلم و سخا نامدار گشت

رسول پویان

۱۳۹۴ / ۱ / ۳



بهنام چنگانی

شاخسار شکسته ی بهار فرخنده

زمانِه ی بیمار و اسیر ما
یکسر
دچار کینه و ذات عقرب هاست.

گمانه ی کر و کور ربانی ما
پرپر
گرفتار نیش مار کبراهاست.
و سادگی انسان
در این میانه
دریغا، مونس ددها و دیوهاست.

در دشتِ خشک بی دادرسی
دیریست مهربانی،
اسیر دشمنی دالِ فرقه هاست.
و خونخواری در زمین،
هیهات
جنون و جهلِ تاریک می کارد

جنگ و جهادِ کور می زاید ـ
و دشنه ی نادانی بر چشم خرد و روشنائی ها می کاود.
شاخسار شکسته ی بهار فرخنده
بر پیشانی بی آبروی عصر ما
یادگار تن لگد مال خیلی از زن هاست.
سمفونی شوم و شیون فرخنده،
فریاد دردناک استخوانهای خرد شده ـ
جانِ جوان زنده بگور بسیاری از دخترهاست.
روح و روان سنگسار شده ـ
جگر خشک و به آتش کشیده او
سرنوشت همه ی اسیران و بی پناهی هاست.
های: بانیان کین و راویان چنین مرثیه های شرمناک
با این بربریت مدعیان آسمانی،
با این شقاوت جانیان
با این همه قساوت درندگان هولناک
بگوئید:
چه سان بهار امسال با گل ها و شکوفه ها
رنگین جامه شود؟
چه سان نوروز، پا به زایِ جوانه ها و لاله ها شود؟
این ننگِ تاریکی از چهره ی پلید فصل درنده
هرگز فراموش نور مباد.
این شرنگ حماقت از یادهای ژرف دلسوخته
هرگز پرت و دور مباد.

بهنام چنگائی ۳ فروردین ۱۳۹٤



ابراهیم ساغری

بیاد فرخندهٔ مظلوم

بهارا مقدمت فرخندهٔ خون
نماد هفت سین برسفرهٔ خون
همه تکیه زده برزانوی غم
بجوشه از زمینت چشمهٔ خون
لقای ماه و خورشید ش مکدر
افق بر رخ کشیده پردهٔ خون
شده افزون به قلب لاله صدداغ
گریست نرگس بداغ لالهٔ خون
به خون آغشته شد زلفان لیلا
همه مجنون عشق دیوانهٔ خو
جفا ها شد به حال بلبل باغ
پرستو پرفشان در لانهٔ خون
نشسته شیخ سرمست وخرامان

بنـوشـیده خیالــش بـادهٔ خـون
بگـردش سر بجنبانند مریـدان
چو تیری درکمان صبابهٔ خون
نوای واعظان از حور و غلمان
طلسم مظلومـان در حلـقهٔ خون
اگردرساغرمی رنگ عشق است
بنوشــد اهل دل پـیمـانـهٔ خـون
شهی ما سر دهد در سنگر عشق
بـه زلفـانـش گذارد شـانـهٔ خـون
بسوزای شمع هجران از غریبی
که می سـوزد پر پروانــهٔ خون
یکی فرخنده بود فرخنده ها شد
هزاران گل شـود فـرخندهٔ خون
قلــم بـر یـاد او فــریــاد دارد
همین فـریاد شــد افسانـهٔ خـون

٢٠١٥/٣/٢٤



قیوم بشیر هروی

داد خواهی

هموطن من خدا خدا دارم

ناله و درد بی دوا دارم

سالها شد که خانه ویران است

دولتِ ما اسیر شیطان است

قتل وغارت ز بس فزون شده

بخت مردم چه واژگون شده

من چه گویم که غصه ها دارم

درد دل ها و قصه ها دارم

شام نوروز زدست حیله گری

شد سیاه زنده گانی پدری

مادرش بی نوا پریشانست

او اسیرغم است و حیرانست

دخترش را به آتش افگندند

این خبیثان ز بسکه نامردند

لعنت حق به پیرو رهبر شان

بر جنایت گران سنگر شان

دست طالب زپشت سر بستند

این کسان بسکه عهد بشکستند

ای « بشیر»ازخدا همی خواهم

یک عدالت و داد دلخواهم

قیوم بشیر « هروی »
ملبورن – استرالیا
سحرگاه سوم حمل ۱۳۹۴

فریادِ مظلومان

نمی دانم چه گویم درد بگرفته سرا پایم

ز بیدادی که بنمود روزگار بر شهر زیبایم

منم فرخنده، فریادی که ازدست ستمگاران

به حیله آتش افروخت ابلهی برجسم تنهایم

فغان و ناله می بارد ز اندوه بر دیارِ ما

شدم قربانی شیادی در خاکِ دلارایم

منم فریادِ مظلومان که روزی از گلو گیرم

به نزد حضرت داور یقین در صبح فردایم

خدایا بینوا زن را حیات از بهر چه دادی

که دایم اشک ریزد دیده اش چون موج دریایم

گذشت وانگه که دختر ننگ دنیای جهالت بود

ولی زان جاهلان همواره اند در ملک آبایم

خدایا ریشه این ناکسان از بیخ و بن برکن

که تاآرام شوداین خانه واین دشت وصحرایم

« بشیر» نفرین فرست بر قاتلین دخترمیهن

و هم بر ساحرِ بیدین که می گوید پارسایم

قیوم بشیر « هروی »

ملبورن – آسترالیا

****

وادی گرگ ها

دوستان یکجا شوید غوغا کنید

دارویی دردی به ما پیدا کنید

از رئیس ومعاون و حتی وزیر

جمله را یکبارگی رسوا کنید

نام کابل لکه دارگردید ورفت

نام آنرا وادی گرگ ها کنید

ساحر و جادو گر دیوانه را

جمله را بر دار حق بالا کنید

بر رئیس مملکت گویید سخن

شکوه از نیروی بی پروا کنید

مرد وزن یکجا شوید با همدلی

همچو مجنون قصه از لیلا کنید

نام سیمین را برون سازیدزشهر

با نیازی غرقه در دریا کنید

مفتی شهر را که میترسد زجان

بیدرنگ با مرکبی سودا کنید

خون ناحق لکه داربنموده شهر

آبروی رفته را احیا کنید

سینه ام ازغم میسوزد« بشیر»

بس مدارا با دل شیدا کنید

قیوم بشیر « هروی »



ف. بری

شهید فرخنده

انسان نما ها

نـــــدارند نسبتی با شـــأن انسان

زحیـــــوان بـد ترند این نسل دیوان

همه غیض و شرار و نفــرت و کین

درنده خصلت و بی رحـــم و بد بین

بد یـــــدم آنچه از پستی و وحشـت

نه دیــن است و نه ایمان نـی شرافت

تنـــــی چندی به ظاهر شکل انسان

ولی عـــاری زعقل و فهم و وجدان

بنام دین تنـــــی وحشـــــی و بیمار

بیفتـــــادند به جـــــــان دختر زار

به زیـر ضـــــربات وحشیـــــــانه

نمـــــاند جـــز نعش او انـــدر میانه

ولی این دژخیمـــــان دیـن و ارشاد

زعطش وحشـــت و از روی بیـــداد

به آتش در فگنـــدند نعـــش بی جان

بـــــرای تطمیع آن نفس شیـــــطان

بهای دولـــت اسلام چنیـــن است

به باطن زهر به ظاهرانگبین است

فریب خـــــلق می باشد به اقـــوال

ولی زجر و ستـــم پیداست زاحوال

جهادیـــــان چو بر قدرت رسیدند

به نـــــــام دین زارزش ها بریدند

نیامـــــد جز فساد و وحشت و درد

همه بی غیرت و بی ننگ و نامرد

به پا خیـــــز هموطن ازبهر آبرو

ستیـــــز با ناکسان پست و بی رو

بری گوید هزاران لعـــن و نفرین

برین بی غیـــــــرتان پست آئین

ف. بری

دوشنبه سوم حمل ۱۳۹۴ – ۲۳ مارچ ۲۰۱۵



عزیزه عنایت

دخت وطن زیــاد تو شبها گـریستیم

با آه وسوز وناله چو دریـا گریستیم

چون لالهٔ بهـارعـروس چمن شـدی

ما درغمت به ماتم وهرجا گـریستیم

رفتی توسرخ رو، شقایق شدی بباغ

ما جمله از برای تـو یکجا گریستیم

بردرد و ناله یی که ترا داد جاهلان

زان نا امیدی ات گل زیبا گریستیم

آتش زدنـد پیکـر گلگـون نـازتـو

مـا سوختیم وبا غم و سودا گریستیم

ای وا عـزیزه از غم آن لالـۀ بهـار

بـا سیل اشک درهمه دنیـا گریستیم

عزیزه عنایت

۲۰۱۵ / ۳ / ۲۴

****

فرخنده

صـدای نـالـۀ درخـون تـپیـده

میـان وحـشتـی می شـد شـنـیده

یکی بـا چـوب میـزد پیـکرش را

دیگر با کفش میکوبید سـرش را

نـگـاه هـایـش بـه امیـد مـدد بـود

زهرسو برسرش سنگ ولگدبود

نبـود مـردی سپر گردد بـرایش

رهـانـد جـان او بهـرخـدایـش

زدنـد آتش وجـود نـازنـین اش

گرفتند ازکفش جان شیریـن اش

بـیـا فـرخـنـده بـنگـرازغـم تـو

بـه هـرجا گـریه است و ماتم تو

زخـونـت سـرزنـد لالـه فـراوان

توخود لاله شدی ای دخت افغان

مـگـر کـم بـود لالـه دربهـاران؟

که ازخون تـو رنگین کـرد دامان

شقـایـق وار رفتـی در صف گـل

ببـالـد ازتـو دایـم شـهـر کـابـل

دراین فصل نـو و نـو روزعـالم

چـه دلـهـا می تپد بهـر تـو ازغم

دلـم تنـگ است ازجـورزمـانـه

خدایا این چه ظلم است و فسـانـه

مگـرسـنگی نهـادی جـای قـلبـش

کــه آتش زد به جــان آن پـریوش

عزیزه اشک می بـارد چـو نیسان

زمـرگ جـانگـداز دخـت افـغــان

عزیزه عنایت

۲۰۱۵ / ۳ / ۲۴ هالند



مهر انگیز ساحل

گوشه یی از یادداشت های فرخنده!!

درمیان شهیدان رهٔ انسانیت...
من فرخنده ترینم!
.....
نوروز حرام نیست،
مگر نا مردمان، نوروز را
بخاطر ریختن خون
و پاشیدن خاکسترم
واقعآ بر مردمم حرام کردند!
خانه ء شان ویران باد!!
.....

در دریای کابل که سالهاست

آبی جاری نشده...
امسال خون من جاری شد!...
.....
مرا به جرمی که نکرده بودم کشتند
خواهران من، برادران من!
دیگر بس است...
دیگر اشک برسر خاکسترم نریزید
من که خیرات راه جهالت شدم
شما بپا خیزید...
نگذارید فرخنده های دیگر
در سر زمین ما...
زیر زمین شوند!!

مهر انگیز ساحل
۲۰۱۵/۳/۲٤



احمد محمود امپراطور

جاهل دُون اگـــــــر ملا باشد

محشر فتنـــــــه برملا بـاشـد

دین به دست سخیـف اگر افتد

ظلـــم و بیـــداد و ناروا باشد

بوفا عهــد کی تـــــوان کردن

جلب پـست و بی حیـــا باشـد

رمـــه ای گوسفنـــــد پندارد

مردمـــــان که بـــا صفا باشد

لقمـــه جوی و کثیف و بیمقدار

در پـــیء جیفـــه چار پا باشد

ظاهر آرایی، خود پسند و رجیم

ولـــد و زانـی پیشـــــوا باشـد

به لب حرف قـرآن به دل کینه

فـکر و ذکـر کار نابجـــا باشد

راستی نیست در بیان و عمـل

تیـر خم خورده کـج ادا باشد

معـدنِ کبـــر و آسمـــان منی

نعـوذبالله فقـــط خـــدا بـاشـد

ریش و عمامـــه بایـد آتش زد

هرچـــه در زیـــر این بلا باشد

خون مظلـوم کی شـود پرسان

تاکه بی رحمی و جـفـــا باشـد

دست بردار و نالـــه کمتر کن

محمود از بد عمـل جدا باشد

سه شنبه ۰۴ حمل (فروردین) ۱۳۹۴ هجری خورشیدی
که برابر میشود به ۲۴ مارچ ۲۰۱۵ میلادی
سرودم
احمد محمود امپراطور
کابل/افغانستان



شهلا لطیفی

فاجعهٔ (فرخنده)

آهِ یک خواهری مجروح
قلبم را درید
در شبانگاهی
که از آسمان بی نور
غم می بارید
و نگاه التماس درونش
فقط
در دستان مادرش گره خورده بود
با یک امید

در فاجعهٔ بی رحمانه ای کشتار و مرگ (فرخنده) دو سه مرد ملامت نیستند. بربریت و توحش را می توان در همه افراد و جوانانی که دور و برش حلقه زده بودند، نظاره کرد؛ آنانی که با بی اعتنایی محض وی را کوبیدند، لگد زدند، سنگسارش کردند، جسد نیمه جان وی را بر زمین کشاندند و سرانجام تن شکسته و فروریخته اش را آتش زدند- و هم اشخاصی که از هر کنج و کنار با کمره و موبایل در دست، رویدادها را ظالمانه نگریسته و به داد و فریادهای معصومی از پا افتاده نرسیدند؛ همه آنان را باید گنه کار دانست.

اگر شرافت انسانی از درون شان منهدم نشده بود، مسلماً هیچ کدام با دیدن چنان حادثهٔ وحشیانه، بی باک و خاموشانه فقط نمی دیدند.

آه و افسوس من با قلب آگنده از درد برای آن «بانوی» قربانی شده و به آرزوی بیدار شدن نجابت و حس آدمیت در همه خرد و کلان.

شهلا لطیفی

خشم انسان سوز

تو ای انسان نا آگاه!
تو ای گمراه میان جنگل وحشت
زخون این سیه روزان چه حاصل میشود آخر
بجز یک نام خون آلود و دستان کثیف
بر صفحه تاریخ این میهن
به هریک مسجد و منبر
هزارانی کتاب و آیت از قرآن فروریخته
و در هر خانه و پسخانه افتاده
به بازار نیز فروشند صدها قرآن
مگر آیا ندانی وحشی خلقت؟
تو یک انسان و قدرش را
خدایت در همین قرآن
نامش نهاده اشرف المخلوق
تو ای جانی!
تو ای وحشت فزای شهر ویرانه
ز قتل زن به هرنام و نشانی
سیر خواهی شد؟
تو ای جاهل!
کجا کس تا هزاران سال میداند
ز قرآن معنی و مفهوم انسان را؟
زمغز کور و چشم خیره، قلب سنگ
کجا آگه شدید مفهوم قرآن را

بخوانید و بدانید این
که انسان برتر از هر آیه و هرسوره
و تنویر قران است.
و قرآن از برای نسل انسان است.
تو میدانی؟
که خشمت، روسیاهیت!
بروی صفحه تاریخ میهن تا ابد باقیست
و این بار انتحار و آتشت
قلب حزین یک زن معصوم را سوزاند
و اینجا گلخن معجون ادیان، مملو
از انواع قهر و خشم وحشتزا
کتاب خاطرات نسل فردا
از زمان وحشت و ننگ مسلمانان افغان است.
تراژیدی انسان است
خشونت ننگ تان بادا
هزاران سنگ بر مغزان بی فرهنگ تان بادا!

عزت آهنگر نیزک

۲۵ مارچ ۲۰۱۵

فرخنده مادرمیهن

الا ای مادر آریا

چرا زکوه ودمنت فریاد می بارد

گلوی خلقها بسته، بدر ظلم بشکسته

ز دست تا زیان، گله سگان چنین بیداد می بارد

اگربرۀ مظلوم راکشتید به آن الله اکبر صدا کردید

به ظلم خود خدا را با خود هم نوا کردید

اگرفیرراکت برشهر ریختید به آن الله اکبر صدا کردید

که گویی!

بازبان خدا شما خلق را تباه کردید

اگربودای بی زبان را برخاک ریختید

تمدن را فناکردید به نام الله اکبرصداکردید

اگرعاشق معصوم را که به عشق پاک دل باخته

ازعشق جدا کردید باسنگ به مرگ مبتلا کردید

بازهم به نام الله اکبر خدارا صدا کردید

بدست تان سنگ شیشه ها رابشکستید

به هرجاشمع را دیدید خاموش کردید

شب یلدا را به نام الله صدا کردید

همه چوروچپاول را به شهر، شما بنا کردید

نه درماند، نه دروازه برای ساکنان شهر

شهرکابل را به نام الله اکبر فنا کردید

آغازچوروچپاول را به نام آن خدا کردید

بس است ظلم!

شما فرخنده ها را تباه کردید

بنای اسلام را با این ظلم مبتدا کردید

****

ایازنیازی با چند حرف تازی خون عاشقان ریزی

به حکم قرآن نه تو این سفسطه را برتن زن افغان دوزی

ایازی تو میدانی این بلدنگ را از کجا کردی

ازخون ملت مظلوم که خون ریختی ندانستی، چها کردی؟

تو نوکر آی، اس، آی، بودی

و اکنون با سی، آی، ای شراکت را بنا کردی

برای ریختن خون هر افغان چها کردی

نان مفت خوردی و تبلیغ بی جا کردی

الا ای مادر میهن، فرخنده جان و هزاران تن

به خون آلوده گشتی و سوختی در آتش

ازدست این تازیان بی فرهنگ، این ملای بی میهن
آزاده گی است ترا ای دختر شاهنشاه این میهن

همایون ساحل

۲۵ مارچ ۲۰۱۵

******

گریز از دین

بیامادر!

بیامادر!

ببین که دخترت درآتش نمرود می سوزد

چراغ خانه ات باسوز دل پردود می سوزد

ببین مادر!

انسانیت دراین خطه خاموش است

سراسر جنگل وحشت، مست و در خروش است

خیابان غرق خون گشت

عبادت گاه رودبار جیحون گشت

همه سنگ و کلوخ و چوب ریخت بر من

تنم از انسانیت گریخت، از من بیرون گشت

بیامادر!

بیامادر!

ببین دخترت در زیرتایر موتر شیاد می سوزد

زهرجا توته توته این تن با فریاد می سوزد

هماندم که تخته سنگ فرق سر مرا پاشید

درون خانه ها مادران زغم صدبارجوشید

کجاست انسان؟ همه حیوان!!

سراسر جنگل وحشت

غروب ومحو انسانیت

ببین مادر!

دخترت درآتش این دین می سوزد

همچو من صد ها دختر دیگر

در این آیین می سوزد

من از این دین گریزانم

دین گشته آتش جانم

سراسر من پشیمانم

ازآنکه من مسلمانم

همایون ساحل

۳۰ مارچ ۲۰۱۵



محترم حسن شاه فروغ

فرخنده را نسوخته

فرخنده را نسوخته، ایمان سوخته اند
قاری و سی، پاره ز قرآن سوخته اند
از نامِ پاکِ خالـقِ یکتا که اکبر است
دُختِ خلیل، فـردِ مُسلمان سـوخته اند
تأکید بر حجابِ زنان، می شوَد مُدام
آتش زدنـد حجاب، نمایـان سوخته اند
فریاد می نمود که جُرم و گناه چیست

با آه و دردو نالـه وگـریان سوخته اند

سنگین دلانِ بی خبر ازدین و معرفت

حـامی دیـن و پیـروِ قـرآن سـوخته اند

شرم وحیا و عزت و ناموس بباد رفت

ننگ و وقار و غیرتِ افغان سوخته اند

ایــن اولین بـار بـوَد، کاین چنین فروغ

نام و نشان و حُرمتِ انسان سوخته اند

حسن شاه فروغ کابل

۱۳۹۴ / ۱ / ۴

******

نسلِ قربانی

کاش میدیدم که در خاکم پریشانی نبود

این جنایتها و جنگ و خانه ویرانی نبود

گر برادر وار باهم زیستیم اندر وطـن

انتحار و انفجار و پیشه شیطانی نبود

زره یی گرعشق وایمان ومحبت داشتیم

این چنین وجدانها در سینه زندانی نبود

آنچه را کردیم بنامِ دین و ایمان سالها

راه و رسم ودین وایمان ومُسلمانی نبود

گر بنامِ خالق و میهن بپا می خواستیم

هریکی ما را بجُز افغالِ رحمانی نبود

ور نبودیم ما غلامِ اجنبی و زیر دست

قدرتِ بیگانه گان درخاک دورانی نبود

گر نبودیم دشمنانِ خود بنفع دیگران

دستِ ما حِنا بخونِ نسلِ قربانی نبود

ور زمامِ اختیارِ ما بَه دستِ خود بُدی

جنگها هم اینقدر دُمدار و طولانی نبود

گر غرور و همتِ اجدادِ خود میداشتم

یک جوانم سر بپای دارِ ایرانی نبود

ور نبودی جهل دامنگیرِ ما از سالها

قاتلِ فرخنده هم این مردمِ جانی نبود

آفتابِ زندگی بر ما فروغ می داشتی

روزِ روشن برسرِما شامِ ظلمانی نبود

حسن شاه فروغ کابل

۱۳۹۴/۱/۷

******

خجالت می کشم گویم که منهم مردِ پُر دردم
چرا که از همین قوم و قبیل و خیلِ نا مردم
خجالت می کشم گویم که ماهم نسلِ إنسانیم
چراکه نزدِ انسان های دگر سخت رنگزردم

حسن فروغ
۱۱ حمل ۱۳۹۴



حضرت ظریفی

نوای ملا امام مسجد

هر چه آید بر سرم از دست نفس کافرم

میخ تابوت ار شود حق است براعمال من

آیت قرآن تلاوت می کنم وقت نکاح

تا حلالم باشد این تقسیم بر دستمال من

تا امام مسجدم بر مقتدی حکم است هان

سجده آرد پشت سر بر گفته و اقوال من

شوق من شهوت هوایم لذت نفس است وبس

از چه می پرسی دگر تو حال من احوال من

مسند پیغبرم ملا امام مسجدم

مقتدی بگذر دگر از حال من جنجال من

کفر باشد گر کنی انکار گفتار مرا

سنگسارت می کنند بر مسند اقبال من

حضرت ظریفی



سید همایون شاه عالمی

ملای منافق

آدمکش رزیل دروغت چه ها نکرد

جز آتشِ رذالت تو برملا نکرد

با یک دروغ قتل نمودی فرشته یی

آنکس که جز بخیرمن و تودعا نکرد

فریادِ کاذبی که کشیدی به فتنه یی

بر مردم کثیفی که شرمِ خدا نکرد

فرخنده را به فرق و به جانش همی زدند

یک مرد خوب مردی خود را بجا نکرد

مصروف فلم گیری همه درخوشی زچه؟

از اینکه یک زن است یکی هم حیا نکرد

دیدم پولیس خر صفتی خنده می نمود

منعی نکرد مردمی را و صدا نکرد

او هم بدان گروه لعین یار و یاور ست

چون فتنه را ز فتنه گرانی جدا نکرد

آتش زدند جسمِ ضعیف و نحیفی را

خاموش بود خدا، زچه منع بلا نکرد

یارب چه امتحان بوَد من ندانمی

ظلمی که رفت هیچگهی انتها نکرد

از دست این ملا و چلی قلب ما بسوخت

جز انتهای پستی که خیری بما نکرد

یارب به حالِ اشک همایون ببین خـود

او را جـزا بـده که بـه تـو اعـتـنـا نکرد

سید همایون شاه عالمی

۲۰۱۵/۳/۲٤



نورالله وثوق

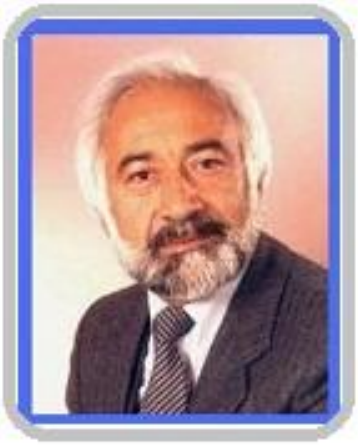
دست خودرا بیش ازین بالا کنید

طالعِ فردای خود را وا کنید
فکرِ تعویذی برای ما کنید
گرچه رسوای دوعالم بوده اید
بیش ازین خودرا کمی رسوا کنید
باهنرهایی که مخصوصِ شماست
هرچه نازیبا بود زیبا کنید
رودِ آهِ سرزمین خسته را
از طفیلِ خونِ ما دریا کنید
حرفِ طالب کهنه وتکراری است
سوژه های نو تری پیدا کنید
راه داعش را درین کوی و گذر
باهزاران مکر وحیله واکنید
گلشنِ ما را اگر بویی نماند
با هوای گندِ خود بویا کنید
نقد اگر چیزی نیامد گیرتان

نسیه مارا بعد ازین سودا کنید
در ضمیرِ کیسه جای زر نماند
درجوالِ دیده ی تان جا کنید
بیژنان را در درون چاهِ ویَل
بهمنان را نذر اژدرها کنید
تا ستیزد با جهان زندگی
ملتِ بیچاره راملا کنید
آبروی دین ما را برده اید
چاره ی خودرا زاین دنیا کنید
آتشی درمتن بازارِ هوس
مثلِ هر روزِ دگر برپا کنید
همسویِ جهلِ جهان گرده اید
همصدایی باشبِ غوغا کنید
نوبهارِ ما دگر فرخنده نیست
با خزان یاری بی پروا کنید
تابلوِ شهرِ تماشا گشته اید
دست خودرا بیش ازین بالا کنید

...

نورالله وثوق
چهارشنبه ۵ فروردین



عبد الجبار توکل هروی

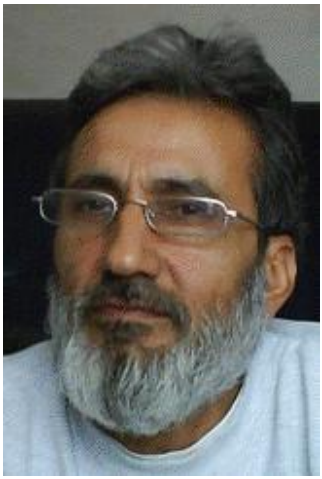
فاجعهٔ عجیب وبی سابقه !

یک فـاجـعـهٔ عجیـــب آمـد بـه میان
کاین فاجعه بی سابقه باشد بـه جهـان
یک جمع فـرومـایـه و اوباش ونفهـم
یک عـــدهٔ بی شعور از پیر و جوان
باچوب وچماق ومشت وباسنگ وکلوخ
بردند هجـــــوم بر زنی با ایمـــان
بـا ضرب و شـتم و را زپـا افگندند
گفتنـد که آتـش زده ایـن زن قُـرآن

وانگاه به زیر چرخ ماشین کردند
آن جسم نحیف را که گردد بی جان
آتش به سر و پیکر او افگندند
در محضر عام آن گروه نادان
گوشی نشنیده است چنان فریادی
قلبی نفتاده آن چنان از ضربان
یک عده پولیس نیز آن جا بودند
نظاره گر و بی ثمر و نا فرمان
گویی نه محافظند این مردم را
وقعی نگذاشتند بر این جریان
شهری که پولیس بیسواداست ونفهم
ملکی که مخالف اند جمعی به زنان
این وضع ادامه تا کجا خواهد داشت
نبود به زن و مرد دگر تاب و توان
در کشورخویش نیست فردی آزاد
درخانهٔ خویش نیست درامن وامان
ای وای بر این دولت واین امنیت
ای ننگ براین نظام و دولتمردان
از بهر مجازات جنایت کاران
خواهان عدالتیم از پیر وجوان

عبدالجبار توکل هروی

هامبورگ ۲۶ مارس ۲۰۱۵



محمد عزیز « عزیزی»

در رثای خواهر شهید فرخنده

که قربانی جهل وخرافه گردید

خـواهرِ ما بـه نـام فـرخنده

بـا سـجـایـایِ نـیـک زیـبـنده

دورازکفر وشرک وراه ونفاق

ضد شیطان از خـدا رانـــده

اهل دین وحجاب واهل نماز

هـم کلام خـــدای خواننده

اودر آسمـــانِ کابلِ زیبـــا

همجو خورشید پاک تابندهِ

در مصاف خرافه و بدعت

مثل فانوس وبرق رخشنده

خیل جاهل بحکم یک شیطان

حمله ورشـد بر او چو دَرّنده

آن فرشته بدست لشکر جهل

تنِ او شـــد بخـــون آگنـــده

عاقبت پاره هـای پاک تنش

زدند آتش به تیل سوزنده

با تاسف که خیل وحش دوپا

بر چنین صحنـه بود بیننـده

زآدمیت نبود ســراغ آن جا

یا ز انـسـان خـوب جنبنـده

لشکری از پولیس آنجا بود

خود نظاره گـر و پـراکنده

مرده بود رحم وعاطفه ,وجدان

از تمام کسی کـــه بـود زنده

چونکه شیطان بدید این صحنه

او به اردوی جهل کرد خنــده

ای خـدا! لشکــرِ شیـــاطین را

می نمـــا! این زمان تو شرمنده

بسته شد بر «عـزیز » را ه گلو

معـــذرت خواهم از تو خواننده

۲۰۱۵/۳/۲۶



داکتراسدالله حیدری

ضرورت عاجل

برای ارگ ضـــروت باشد عاجـل

مشـاورهـای بی تحصیـل وعـاطـل

به سگ جنگی ومرغ وشادی بازی

بـدارنـــد تجـربـه، کـافـی وکـامـل

*****

مـداری هـــای لایـــق رابگیـریم

زبـزکـش هـای ســابـق رابگیـریم

بگیریم بالخصوص ازجمع طالـب

همـــه افـــراد واثـــق را بگیـریم

*****

پـولـیس هـا را همــه ازجمع دزدان

گزینـیم هـرکه بـاشـد سـر به فرمان

بـرای قتــل مـظـلــومــان کـشـور

چـوفرخنـــده هـزاران، درهـزاران

*****

کـه تـا ایـن ملـت خـوابیـــده داریم

چـه غـم ازحــال واز، آینـــده داریم

درنگـانیـم، بـه زورحـــامـی خـــود

نـه تـرسـی ازخـدا، نـی بنـــده داریم

*****

خـدایـا !تا به کی این روزوحال است

بـه ســال نوهـمه، قتــل وقتــال است

به هـرجـا"حیـدری"بـیـنـی،تـوگـوئـی

شـده نزدیک، خُـروج خَـردجــال است

داکتراسدالله حیدری

۲۰۱۵/۳/۲۶ سدنی،آسترالیا

زوزه های شیطان

تکبـر، نیـازیِ ما، خـوار کرد

به نفـریـن ملت، گـرفتـار کرد

زبی عقـلی و بی خـرد بـودنـش

زدنیـای خود، دوزخ اعمـارکرد

شهـیـد سـتم گشته"فرخنـده"جـان

تکانـی به ملک داده، بیـدارکرد

مگو"حیدری"زین خرد مفلسان

که حَمْل کتاب را، حماروارکرد

داکتر اسدالله حیدری

۲۰۱۵/٤/٤



مولانا عبدالکبیر فرخاری

فرخنده

جهل در میهن ما بستر خواب است همیش

زندگانی به دل دشت سراب است همیش

تا دَرَد سینه ی بی کینه ای (فرخنده) ددان

تیغ دین برکف ملای عذاب است همیش

خون پاکش بدم تیغ خسان ریخت به خاک

جای فرخنده ی بیدار تراب است همیش

قاتل دختر فرخنده ی چون گلبن باغ

دست وپایش به یقین زیب تناب است همیش

جگر خام کند پُخته در آغوش شرار

آنکه با خون کسان دست خضاب است همیش

آتش تیز به هر قلب حزین شعله ور است

سنگ در کام زمین سرب مذاب است همیش

شمع روشن نکند فکرت هر پیر و جوان

سر منبر به خدا بوم و غراب است همیش

زندگی در تهِ این گیتی فرسوده دماغ

بر سر بحر فنا قصر حباب است همیش

فکر بیدار دلان حرف حقیقت خواند

گویدش ساقی هر بزم شراب است همیش

بنیشیند به گل ار کشتی رهوار به بحر

ناخدا طالب ناخوانده کتاب است همیش

آید افرشته ی آمین اجابت به نوید

کاخ فردوس برین حسن مأب است همیش

خون چکان است دوچشم سخن ومصرع شعر

چشم فرخاری چو غواص درآب است همیش

مولانا عبدالکبیر فرخاری

ونکوور کانادا

۲۰/۰۳/۲۰۱۵



معین الدین محمدی

فرخندۀ خونین

منم فرخندۀ خونین

منم با درد او همراه

چه تنها و چه بیکس بود

میان گلۀ کفتار

کدامین سورۀ قرآن

چنین حکمی روان کرده

الا ای مرد بی غیرت

پر از شرمم ز رفتارت

تو با آن دختر تنها

که چشمانش پر از غم بود

چرا این سان ستم کردی

مگر تو حاکم شرعی

مگر احکام دین دانی

اگر مردی شده این سان

من از مردی پشیمانم

دیگر نامم نباشد مرد

شدم فرخنده از امروز

شدم چون آن زنی تنها

که با آن صورت خونین

به چنگال شما جان داد

که با مرگش بزد فریاد

که ای انسان

نمان ساکت

بشو فریاد و عصیان کن

که پایان شب ظلمت،

رسد با نور بیداری

بپاخیز!!

ای ابر انسان

و از اهریمن بدخو

که با آن مردم وحشی

بشد همدست و زجرم داد

ستان حقم،

نشین خاموش

بزن بر قلب نادانی

که این جهل بیابانی

شده مستوجب ذلت

رهاکن مغز و افکارت

ازین پندار پرنکبت

منم، فرخنده ام،

آری،

معین الدین نباشم من

منم با او درین سختی

الا شک همدم و همراه

من هم فرخنده ام امروز

من هم فرخنده ام فردا

من هم فرخند ام هرروز

شاعر معین الدین محمدی



غصه ی تابوت او در دل کابل نشست

همسفرِ آب‌ها

هم‌نفسِ روز بود.

در دلِ آیینه‌ها

چهره برافروز بود.

شادیِ ایام را

نامِ برازنده، داشت.

با غمِ دیرینه‌اش

خنده‌ی فرخنده، داشت.

شب که فرو می‌کشید

پرده‌ی خورشید را

جان، به سراپرده‌یِ

تازه‌ی گُل می‌دمید.

ظلمتِ بیداد را

زمزمه‌ی نور شد.

عاطفه‌ی داد را

عشرتِ انگور شد.

غصه‌ی تابوتِ او

برسرِ دوشِ زنان-

در دلِ "کابُل" نشست.

کوچه به هر کوچه، رفت

در برِ هر گُل، نشست.

آه...، دگرباره، آه...

عشقِ شکوفنده را

جامه، به تن، چاک شد.

شعرِ درخشنده‌اش

مرثیه ی خاک شد.

از دلِ او خنده رفت.

خنده‌ی فرخنده رفت.

رضا مقصدی



غفور امینی

چرا؟

چـرا فـرخنده آنسانت نمودنـد

به خوان مرگ مهمانت نمودند

چه آسیبی زسویت دیـده بودند

که بـرناحـق پریشانت نمودنـد

چرا آن دشمنان ننگ ونا موس

چو گرگان حمله برجانت نمودند

نبودی تـو مگـر نامـوس کانهـا؟

به خون آنسان به میدانت نمودند

نـشـــد پیـدا مـگـــر اولاد آدم

که آنسان زارو حیرانت نمودند

چرا طعن و بد و دشنام هریک

نثـار آن هـا فـراوانـت نمـودنـد

تو دانشمند تر بـودی ز اوشـان

چـرا آنسـان بد عنوانت نمودند

چـرا کـردنـد تلاش وحـشیـانـه

که تا یک جسم بی جانت نمودند

نکردند رحم هیچ آنها به جانت

که زیـرِ تَـیـر آســانـت نمودند

نکردند هیچ بر آن همـ قناعـت

که آتش بر تن و جانت نمودند

نکردند غیرتی بر حفظ جانت

لباس مرگ در جـانت نمودند

زنـی هم درمیان وحشیان بود

همه همـدست ویـرانت نمودند

چرا پولیس ها همت نکردند

رها تنها به میدانت نمودند

امینی بیش نفرین می فرستد

به آنهایی که آنسانت نمودند

غفور امینی

شنبه هشتم حمل ۱۳۹۴ ــ ۲۸ مارچ ۲۰۱۵

سویدن

****

حرفهای از فرخنده

من چرا کُشته شدم بود چه تقصیر مرا
ازچه کُشتند همه با نعرهٔ تکبیر مرا
بود بس قاتل وجانی به وطن
دستِ شان آلوده با خونِ هزاران تن بود
همه درصدر بُدند
همه تشویق شدند
احترازی نَبِد هرگز به اوشان
همه درعزت بود
همه درحُرمت بود
ازچه تحقیر شدم

ازچه من کُشته شدم بود چه تقصیر مرا
ازچه کُشتند همه با نعرهٔ تکبیر مرا
***
حرفِ ناموس ودفاع ازناموس
بارها بشنیدم
نه زسرباز وزپولیس شنیدم این را
بَل همه ملت و مردان به خصوص
با مباهات همه جا میگفتند:
فرضِ ما است دفاع ازمیهن
فرضِ ما است دفاع ازناموس
من نبودم ناموس؟
که دفاع میکردند
ازچه تحقیر شدم
ازچه من کُشته شدم
بود چه تقصیر مرا
ازچه کُشتند همه با نعرهء تکبیر مرا
***
حرف ها بود دروغ
وعده ها بود فریب
نام اسلام
واعمال ضدِ اسلامی
نام صادق همه کاذِب بودند
همه شان قاتلِ ابنای مسلمان بودند
جُرمِ من چیست بگو
ازچه تحقیر شدم
ازچه من کُشته شدم بود چه تقصیر مرا
ازچه کُشتند همه با نعرهء تکبیر مرا
***
همه اش تهمت بود

همه گفتند دروغ
ازپی همیگرِ شان
چه کسی دید
حریقِ ورقِ قرآن را
گر من آتش زده بودم آنرا
چه کسی داشت سند
زانکه من آتش زده بودم قرآن
همه بازور براندم ززیارت بیرون
بعد فریاد کشیدند
های مردم بشتابید
که آتش زده او قرآن را

بی سند حرفِ وشانرا همه باور کردند
هرچه من داد زدم
هرچه فریاد کشیدم
که من این کار نکردم
همه بی باور بود
صرف دشنام بدادند وضعیفم کردند.
درتهٔ مشت ولگد
کُشت مرا آنهمه نا مردانه
ازچه کُشتند مرا بود چه تقصیر مرا
ازچه کُشتند همه با نعرهٔ تکبیر مرا
ازچه کشتند همه با نعرهٔ تکبیر مرا

عبدالغفور امینی

۱۳۹۴حمل



صبا

انسانیت زدست شما گریه می کند

پنجشنبه بود، شًاه دوشمشیر خون گرفت

پنجشنبه بود، دامن عقلم جنون گرفت

پنجشنبه بود، چنگ به گیسوت می زدند

با خشت ها به تاق دو ابروت می زدند

می خواستی که قد بکشی خیل جانیان

سنگ گران دو باره به بازوت می زدند

فریاد می زدی که چه است این گناه من

مشت ولگد به فرق و سر و روت می زدند

مـــوتـــر که ردشد از جسدت ماه گریه کرد

یـــوســـــف، دوباره باز دل چاه گریه کرد

آتـــش زدنـــد بـــربـــــدن مـاه پـاره ات

جـــز ســـوخـتن نبود دیگر راه چاره ات

لعنت به نسل تـــان که شما نور می کُشید

پـــای قـنـــاری بسته و بازور می کُشید

از دســت تـــــان، دین خدا گریه می کند

انـــســـانـــیت زدست شما گریه مـی کند

بی بـــاوران مـنـــکر، از انسانیت بدور

لعنت به اصل بـــاورتان مشتی ازغرور

حق را فـــدای ظـــلـــم ستمگر نمی کنم

خودرا دریـن معامله کـــافـــر نمی کنم

آری مـــیـــان نعره ومـویه تفاوتیست

من گـــربه را به شـیر برابر نمی کنم

آنان که تـــیغ بر سر مـــادر کشیده اند

والله دیــگــر خطـاب بــرادر نمی کنم

درشهرهرچه خشم شــمـا موج می زند

گنداب ها به چشم شــمـا مــوج می زند

جریان به نبض باورتــان گرگ های پیر

رقصدبه حیطه ای سرتان گرگ های پیر

شرمید تاریخ ازعــمـل و روسیاهی تان

لرزیدو گریه کرد جهان از تــبـاهی تان

طغیان گــریــست فلسفه ای باورشما

ویران گــریــست فلسفه ای باورشما

سگ پروری است فلسفه ای باور شما

نه، بهتراست، سگ زشماخیلی بهتراست

وحشی گری اســت فلسفه ای باورشما

دین شــمـا سیاه تر از دود و آتش است

یعنی خدای تان همه نمرود وآتش است

این جــا هــزارگونه دل پاك زنده است

این جا هــنــوز باور لولاك زنده است

این جاهـنـــــوز باوری ازآدمیت است

"فرخنده ها"هنوز درین خاك زنده است

صبا
۳۰ مارچ ۲۰۱۵



فرخنده

کشته شد در کشورم امروز زیبا دختری
پاک سیرت پاک طینت هم بصورت چون پری
دختری با عفت و از علم و دانش با خبر
قاری قرآن در فهم و ذکاوت ماهری
ریختند بر جان او یک عده ای از جاهلان
دور از انسانیت بی دانش و کور و کری
نی عدالت نی قضاوت نی که پرسد کس زکس
من ندیدم در جهان چون کشورم یک کشوری
با چی جرمی کشته شد (فرخنده) در ملای عام
در کدام آیین دین دیده کسی در دفتری
خواهر فرخنده ام نام تو جاوید است و نیک
میدرخشید بعد ازین چون ماه و مهری خاوری
یا الهی در جهان زندگی فرخنده وار
داغی فرزندی نبیند این چنین هیچ مادری

کور بادا چشم شـان و خشک بادا دسـت شان
هر که باشد در پی این گونه رسم خود سری
هـر چه بنویـسـم ثنـا ایـن درد می یابـد دوام
کردمـش زان مختصر با آه و با چـشـم تری

محمد اسحاق ثنا
دوشنبه ۲۰۱۵/۳/۳۰
ونکوور کانادا



نذیر ظفر

اهدا به فر خنده شهید هموطن معصومم

«نگذاشتند که سبز ببینم بهار را»

نگذاشـــــتند که سبز ببینم بهار را

دیدم ز خون پیکر خود لاله زار را

نگذاشتند که راز دل خود کنم بیان

سنگسار جور گشتم و دیدم شرار را

نگذاشتند که شمهِ افشا کنم به خلق

اشرار خشمگین و ملامت شعار را

نگذاشتند که صفحهء تعویذ وا کنم

روشن کنم سوانح صاحب مزار را

نگذاشتند که ظرف خرافات بشکنم

با آن طلـــسم ساحرِ نا پایه دار را

نذیر ظفر

۳۰ مارچ ۲۰۱۵



آربیل

بهار امسال خونین لاله زارست
کنار بلبل این جا چوب دارست

لگد مال ستم گردید خورشید
کنار و بستر دریا مزارست

آرییل



فضل الحق فضل

پیکر خونین فرخنده

جهان گویی که بر ظلمت بناشد
به جان مردم دانا بلاشد

پی تهدید وتخویف بزرگان
اراذل هرکجا آدم نماشد

به کابل پایتخت کشورما
شقاوت ریشه‌کرد وبرملا شد

تن فرخندۀ مظلوم و تنها
به‌خون گلگون چو دشت کربلا شد

شکست تا شیشۀ ناموس میهن
روان ملت از جانش جداشد

ز بیداد ستمگاران جاهل
وطن غرق خجالت از حیا شد

ز فتوای خری بی جُل و افسار
به بر فرخنده را خونین قبا شد

ز حیرت کلک بر دندان گزیدند
جهان آسیمه سر زین ماجرا شد

ز دست کاهن بی دین و آیین
به عالم این جنایت بر ملا شد

به حق ملت با علم و فرهنگ
زجهل این بی تمیزیها روا شد

ز خُبث باطن مُشت تبهکار
جنایت را عنان از کف رها شد

کنار روضه و پهلوی مسجد
عجب ظلم وعجب رسمی به پا شد

خجل شد روح آدم زین جهالت
که بر نسلش چرا این ماجرا شد

روان حضرت شاه دو شمشیر
ملول از فتنه وغدر و ریا شد

تمام شهریان شهر کابل

غمین زین ذلت و رنج وعناشد

به ضرب چوب وسنگ در محضرعام
روان از پیکر خونین جدا شد

تنش خون و سرش خون و جگر خون
به این خونین بدن بنگر چه ها شد

تن فرخندهٔ رنجور و نالان
لگدمال پی پی هر ناسزا شد

سپس این پیکر خونین و بیجان
به آتش سوخت و دودش تا فضا شد

بر آشُفت روح آدم زین ملالت
که بر نسلش چسان اینسان جفا شد

روان سید کونین لرزید
ازین وحشت که بر دینش روا شد

جهان شد مضطرب از خوف و دهشت
ازین خفت که بر فن قضا شد

برفت تقوی و آیین پیامبر
چو جاهل بر خلایق پیشوا شد

ز عُزت آبرو چون آب جُو رفت
که فاسد در لباس پارسا شد

ازین بی عفتان بی مُروت
دل آزرده همه خلق خدا شد

ازین بیداد و وحشت زار و رنجور
روان حضرت خیرالورا شد

منال ای مادر غمدیده کاینجا
فلک در ماتم دُختت فنا شد

خوشا قلبی که از فضل الهی
منور خود به نور مصطفی شد

استاد فضل الحق فضل
شهر فراه حمل سال ۱۳۹٤ هجری شمسی



عبدالغفور غوری

شـــــرم

خـجـا لـت مـی کشم کـز جـنس مَـر د م
مـیـــا ن خـلـق عـا لـم ر نگِ ز ر د م
نـه ا نـسـا نـم نـه هم از نـسلِ آ د م
که بـا ز ن د ر ستـیـز و د ر نـبـر د م



عبدل وکیل کوچی

اهـدا بــه ملـــکۀ شـــهیدان

ای خواهر عزیز، فرخندۀ شهید
قرباني حقیقت و سمبول قهرمانی
روح تو شاد باد، نام تو جاودان
این دیوهای وحشی و محکوم قرنها
خون تو ریختند، اما زخون تو
فرخنده ها بروید تاریخ می شود
ای خواهر عزیز، فرخنده شهید
انسان نبود آنکه ترا وحشیانه کشت
اسلام نبود آنکه ترا ظالمانه سوخت
نا مرد بود، از رگ افغانستان نبود
مثلش اجیر بی وطن اندر جهان نبود

ای خواهر عزیز، فرخنده شهید
خون تو یاوه نیست
از قطره قطره خون تو خورشید سر زند
از چکه چکه، سیل فراگیر می شود
از ذره هایش روزنه ها باز می شود
افشا کند چهره اصلی نا ملا
باشد که تا طلسم خرافات بشکند
تا بعد ازین
نی زیر نام قیس
نی زیر نام لیث
بازار مکر و حیله وتزویر گسترند
ای خواهر عزیز، فرخنده شهید
مرگ تو مرگ نیست
مرگ تو زندگیست
عمریست جاودانه چو خورشید تابناک
نام تو جاودان، روح تو شاد باد

عبدالوکیل کوچی
پنجشنبه ، ۶ فروردین ۱۳۹۴



دلجو حسینی

فرخنده

فرخنده! چشم باز کن؟
که تو زنده ای
و جاودانه زنده شدی و دلها را تسخیر کردی
همه ما تا قبل از این فاجعه ترا نمی شناختیم
حالا می شناسیم که تو کیستی و چه بودی و چه کردی
وچگونه جاودانه شدی
زیرا که
ملائیک ترا تا حریم فردوس برین بدرقه کردند
در دستان شان مشعل های فروزان از نور ابدی بود
و بانوان بزرگ بهشت عدن به استقبالت شتافتند
وترا به «خلوتگهه راز» دعوت کردند
خاطرت آسوده باشد
ما سنگهائی را که بجانبت پرتاب شد جمع خواهیم کرد

واز آنها که راست گویند از تو خواهیم پرسید
زیرا آنها بخون پاک تو رنگینند
آنها گناهی ندارند
مثل تو مظلوم بودند
ومانند ما گریان
«سنگ هم به حال ما گریه گر کند بر جاست »
وهیچ گاه آن خونهای پر رنگ شسته نخواهد شد
واز آنها بنای یاد بودت ساخته می شود
و تو مشعل فروزان راه مظلومان و بیگناهان خواهی شد
بسیار شجاعانه به دفاع از حقیقت بر خواستی
وخرافه پرستان و ریا کارانِ خود پرست وسود جو را رسوا ساختی
ای بانوی بزرگ !
بزدلان دون همت شکست خوردند
وفراری شدند
و به تغیر هویت شان پرداخته اند
واز ارتکاب این جنایت نادمند
آنها در دادگاه تاریخ به محاکمه کشیده می شوند
ما بسیار سهل انگاری و مصلحت جویی کردیم(۲)
از روح بلند آسمانیت پوزش می طلبیم
خورشید همه دقایق را ثبت کرده است
و روزی شهادت خواهد داد
آنچه جور و ستم رفت در آینه طبیعت ثبت است
حتی پرتو شعله های آتش که در آن افکنده شدی
به مظلومیّتت شهادت خواهند داد
هیچ گریزگاهی وجود ندارد

آنها که محکومند باید پاسخ گو باشند
تو فرشته ای بودی که به دفاع از آدمیت و زن بودن قربانی شدی
بیدار دلان بیاد خاطره تو سخت محزونند
و صبوریت را می ستایند
تو به تنهایی با گله ای از هجوم آوران مقابل شدی
شاد و مسرور باش که جاودانه شدی
و هچون شمع بر فراز راه سوختی
واین درس بزرگ بود که سوختنت به ما آموخت
تو ریاکاران ودروغ بافان را رسوا ساختی
ونقاب از چهره رنگین شان بر داشتی
و تو مانند لاله های بهاری در صحرای آزاد روئیدی
«ثبت است بر جرید عالم دوام ما»

دلجو حسینی
پنجشنبه ، ۶ فروردین ۱۳۹۴



وهاب مجیر

آن جسم پاک، لایق آن زخم ها نبود
فریاد می زدی و دگر اعتنا نبود
در آن میانه هیچ کسی مهربان نشد
در آن میانه هیچ کسی آشنا نبود
تو سوختی وسوخت دل من هزار بار
با آن که هیچ رابطه یی بین ما نبود
وقتیکه می زدند سرت را به سنگ جهل
در آسمان شهر، خدا بود یا نبود ؟!
جرمی نداشتی تو و گفتند داشتی
این گونه ظلم، با تو ـ خدارا ـ روا نبود
مردانه بود مُردن تو ای زن بزرگ

بـر پیکر مبارک تـو دسـت و پا نبود
سک های هار، پاره نمودنـد سـینه ات
جایی که جز محبت و مهر و صفا نبود
مُو راسـت کـرد کُشتهٔ تـو بر تـن سـتم
ظلمی که رفت بر تو کم از کربلا نبود
شـرمید آفتاب و نهــان شـد مـیان ابـر
اورا تـوان دیـدن ایــن ماجــرا نـبود
گنجشک ها به خاطر تو گریه می کنند
در سوگ تو چه بود که غرق عزا نبود
وقتی که گیسوان تو می سوخت، زنده گی
چـیـزی بـه جـز فسـانه تلـخ جـفـا نبود
آن گـونـه سـوختند ترا که در آن زمین
از خنده های ناز تـو چـیزی بـه جا نبود
ای قـوم خـر، بـرای سـتم باره گی تـان
کاری به غیر کُشتن فرخنده ها نبود ؟؟!!
مـا نـیـز قـاتـلـیـم اگـر قـاتـل تـرا
در پیش چـشـم مـردم دنیا جـزا نبود
فـرخـنـده بـاد نـام تـو و جـاودانه باد
زیباتـر از حـقـیـقت تـو هیچ جـا نبود
یـک لحظه هم به خون بلورین تو قسم
این ذهن دَر گرفته از ایـن غم جدا نبود

شاعر وهاب مجیر



لینا روزبه

فرخنده: می کشند مرا

این جا به نام دین و خدا می کشند مرا
مظلوم و بی گناه و صدا می کشند مرا
گاهی میان مسجد و گه در ملای عام
در انتحار و شوق خطا می کشند مرا
عالم بفکر ماه و مریخ است و مشتری
اینان به جهل مطلق ما می کشند مرا
هر فکر تازه در پی فتوای تازه مرد
در اتهام کفر و جفا می کشند مرا
اندیشه های کهنه چو خفاش ومارومور
با نیش و زهر پوده جدا می کشند مرا
این جاهل و منافق و مشرک چه بیخبر
در سجده حین حمد و ثنا می کشند مرا
این سفله گان اهانتی بر کیش و مذهبند

بهر بهشت و حـور خـدا می کشند مرا
اینجا زخون کودک من سرد وتیره شد
آری ز ترس و خشم خدا می کشند مرا

لینا روزبه حیدری

مظلوم دوران

منم مظلوم این دوران
منم یک دختر افغان
به خاک وخون کشانندم
به نام حق سپردم جان

چرا با من جفا کردند
ستم بر من روا کردند
اسیر مردم افغان
به سنگ و چوب سزا کردند

منم مظلوم این دوران
منم یک دختر افغان
به خاک و خون کشانندم
به نام حق سپردم جان

منال ای مادر زیبا
به سوک دخترت تنها
شیهد پاک وپاکدامن
به پاکیم خدا اگاه

منم مظلوم این دوران
منم یک دختر افغان
به خاک وخون کشانندم
به نام حق سپردم جان

تو ای فرخنده ای خارم
به هر درد تو بیمارم
به داغ مرگ تو هردم
ز دیده سیل خون بارم

شیرزاد

هفتم، فروردین ۱۳۹۴

إهداء به فرخندۀ قهرمان

گـویید به نـوروز که امسـال بیایـد
درکشور طالبزده گان ره بگشاید
بلبل بـه چمـن نغمۀ پیکار سـرایـد
ماتم زده گان راسـر تسلیم نشـایـد

****

در ماتم «فرخنده» عزاداری روانسیت
ربطش بـه آخـنـد ستم پیشه به جانیست
ایـن جمع تهی کلۀ ضـد زن و انـسـان
باعث شده فرخنده به اینگونه دهـد جان

****

اکنون که شـده عـورت اسـلام نمـایـان
شرم است اگر پا ننهیم بر سر شیطان

در مذهب اسلام دگر اندیشی روانیست

تمکین به ملای خشن هیچ به جانیست

پیکار جو



زهره مهرجو

نامش فرخنده بود

و او، همچو پیچکی زیبا

بر شاخساران بهار

قد برافراشته بود.

گلهای اطلسی

بر سراسر اندام باریکش

روئیده بودند،

عطر او احساس لطیفش بود

و شهدش دانائی او

که او را به سرزمین بی انتهای

شگفتی ها و حماسه ها

می کشاند...

و این گونه بود

که این پیچک زیبا

در برابر باروی زمستان ایستاد،

تا سیاهی رخت بندد

و بهار در همه جا بگسترد..

و هم از آن روی

در غروبی شوم

چنگال سیاهی

از آستین صاعقه ای برون آمد. ..

و زمین دگرباره

در سوگ فقدان فرزند خود نشست .

اما بیگمان

نهالی که در آن لکه سرخ

کاشته شد، آغاز به رستن خواهد کرد

ریشه در ریشه خواهد تنید

و سراسر آن سرزمین پهناور را

بارور خواهد کرد.

تا سرانجام روزی سبز

فرا رسد.

که در آن هیچ انسانی

فریب آموزه های پوشالی را نخورد،

و برای رضایت خودخواهان

و ضحاکان ستمگر

خون بر زمین نریزد.

روزی که تسکین دلهای ما

نه خدا و نه دین

و نه امید بستن به فرقه ها؛

که خودآگاهی و آزادگی باشد ..

و از خاک شقایق های وحشی

صلح و دوستی بروید،

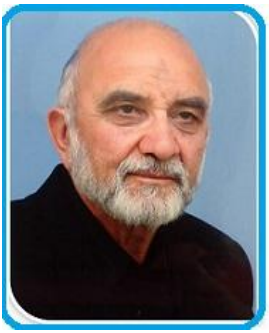
روزی که آرزوهای پاکِ رفتگان

تحقق یابند..

و زندگی

سراسر فرخنده شود!

زهره مهرجو



محمد علی فرحتیار

جهل مرکب

گـویـم به اختصار برای تـو ایـن خبر

تـا ازشـنیدنـش بکـشی نعـره از جگـر

در کشوری که نام وی آمد فغان ستان

بوم و برش زاتش کین گشته شـعله ور

جمعی زجام جهل وجمود وجنون وجنگ

سـرمست، ازپیـا م خدا سـخت بی خبر

جمعی که زهر کینه و ظلم وفـساد شهر

ظرف وجـود و فکر همه کرده پر خطر

جمعی اسـیـر پنجـه ی شـیطان فتنه جـو

در ورطه ی گناه وخطا گشته غوطه ور

جمعی عبوس ووحشی وبیغیرت وزبون

بـا حکم مـولــوی تـبـهـکار بـی هـنـر

کـردنـد حـرکتی که ازان منقلـب شـود

روح و نـهاد هـر بـشـری صاحب نظـر

گو یا کـه دخـتری ز سر کینه و عناد

آتـش زدسـت بـرگی ز قـرآن پـر گـهـر

برفرض آنکه صفحه ی قران حریق شد

با آنکه نیست در خور باور چنین خبر

آیا به پیش چـشم تـو ای مـولـوی کـور

چندیـن هـزار نسخه ی قـرآن نشد هدر

آن روزهـا نـگـشـته فـرامـوش روزگار

که افروخت آتشی ستم آن مرد حیله گر

افکند روی شـهـر و دیـار مـن و شـما

چندین هزار راکت پر حجم وپر ضـرر

قرآن نماد و مظهر دین من و شماست

هـر خـانـه ی به برکت آن بـود مفتخـر

سوزاند جزء و پاره ی از وحی کردگار

هر کور راکتی که به یک خانه زد شرر

این بار زاستین همان حاکمان جهل

از فکر بردگان وغلامان سیم و زر

فتوای قتل دختر معصوم بی گناه

صادر شد از زبان یکی مرد بد سیر

آن کور عالمی که ندارد بصیرتی

گوید به مردمان همه فتوای بد اثر

‘‘‘‘‘‘

بی همتان مفسد بی غیرت ذلیل

آنها که روح عاصی شان بود کینه ور

با چوب وبا چماق و بمشت و لگد همه

خستند جسم دخترک از پای تا بسر

در بیخ گوش کاخ نشینان فتنه گر

افروخت آتشی که به زعمش بود سقر

آن نیمه جان که پیکرِ مجروح وخسته بود

افکند بر حریق ستم، آن نماد شر

ای کور دل امام جماعت که خوانده ای

درس حدیث و فقه و تفاسیر معتبر

آیا تو دیده ای به کتابی روایتی

آیا شنیده ای تو ز احکام دادگر

این گونه حکم عاجل بی رای محکمه

بر آتش ستم فکند جسم محتضر

ای وای بر شما و به نادانی شما

چون سوختید پیکر آن دخت مستتر

مستوره ی محجبه ی حافظ کلام

افشاگری عقیده فروشان، به رهگذر

کردی چنان ستم تو، چو او دیگری بدی

دخت تو، یا که خواهر و یا مادرت ، اگر

ای عاصیان حکم خدا ننگ بر شما

جاری شود به فعل شما حکم داد گر

طاووس عدل از ستم بی حد شما

شرمنده گشت و برد سری خود بزیرپر

پایان این قصیده پیامیست دلنشین

گر بنگری بگردش دوران دقیق تر

هر کس هرآنچه کاشت همان میکند درو

این مزرعه دگر ندهد غیر بذر، بر

محمد علی فرحتیار

سه شنبه سی ویکم مارچ ۲۰۱۵

فرایبورگ ، جرمنی



محمدنعیم جوهر

آتشِ فرخنده

هنوزز مرگ تو غوغای دل خبر نشده
هنـوزکبـابِ غمت، پـارهٔ جـگـر نشـده
هنـوز به سینهٔ نا بخـردانِ خانـهٔ خلق
فـغـان و نـالـهٔ فـرخـنـده نیـشتـر نشده
هنـوز قـاصـد پیغـامِ نـالـه‌هـای دلـم
فـدای قـامتِ«فـرخـنـدهٔ» بشـر نشـده
هنـــوز بـــازیـــگـــرانِ سیـاستِ خـاکـم
زدردِ مـلـتِ بـیـچـاره ام خـبـر نـشـده
هنـــوز نـــوکـرکِ نـــو خـریـد بـادارم
بـه پـونـد دالـر وکـلـدار مفـتـخـر نشده
فلک بـدانـکه در این تنگنـای حادثه هـا

هنـوز آهٔ دلـم بـر تـو بـی اثـر نشـده
هنـوز نـالـهٔ پُـر سوزی آتـشینِ دلـم
بـرای کنـدنِ قـبـر تـو حمله وار نشـده
بدان حکومتِ بی بند و بار بی پـرسان
دلِ به جور و جفاپیشه گان سپرنشـده
به جرمِ کُشتن «فرخنده» بانـوی عالم
کسی به حکمِ قضا توتـه با تبـر نشده
زدردِ سینـهٔ پُـر سوزی هـم قـطـارانم
خبـر هنـوز دلِ شـبنمِ سـحـر نشـده
زدستـی در بدری های خاکِ در بدرم
گلِ امیدی کسـی صاحـبِ هنر نشده
زبـانِ نـالـهٔ غـمـدیـده گـانِ دورانـم
هنـوز ،زآتشِ «فرخنده» پر شررنشـده
هنـوز بـهـر مجـازاتِ ایـن جنـایـت هـا
قضا و قاضی وملت به یک نظر نشده
مگـو، که جـوهـر فـرخـنـدهٔ گلستانـم
شـهـیـدِ حملـهٔ گـرگانِ بی پـدر نشـده

محمدنعیم جوهر
آلمان
۰۱/۰۴/۲۰۱۵



زهره صابرهروی

گل سرخ مزار

مرادرلحظه هـای بی‌کسي باصد جفـا کشتند

وجـود نـازك من را شکسـتند و مرا کشتند

مرا عاصـی شمردند و عـدو و دشـمن قرآن

مرا با ضربت مشت و لگد بس ناروا کشتند

ز مـن عفـت به نام دیـن و آیین خـدا بـردنـد

مـرا در بی حجابی هـا به نام بی خـدا کشتند

زخونم مشت نا مردان سنگین دل بشد رنـگین

مرا در بی گناهی ها، بگـو آخـر چرا کشتند؟

تـن صـد پاره ام در آتش بی رحـم سـوزاندند

مرا در جاده ها در محضر خلـق خدا کشتند

نه ترسی ازخداو نـی رسول ونـی ز رستاخیز

یـزیـدان سـتـم آیـیـن، مـرا در کـربـلا کشتند

سـزد گر خـون فشاند دیده ها اندرعزای من

گل سرخ مزاری را بـه محـراب دعـا کشتند

٢٠١٥/٤/١



حبیبه-کوهستانی

درد دل حوا

تکراری ام
تکراری ام
درد تکراری ام
زن ام من
حوایم من
افتاده از گرده ی ادم
واژه ی مغشوش
در کتاب خدایان مذکر
گناه تلخ بهشتی را بر دوش میکشم
که با یک سیب
یا یک گندم
ویران شد

خدای من وقتی خواست
زمین را از میرایی
و ادم را از تنهایی رهاند
مرا افرید و، حوایم خواند
تا عشق شوم ، مادر شوم
افریدگار شوم
من اغاز شدم تا زشتی ها پایان یابند

و ...اما
من سالهاست سوگوارم بر مرگ " هابیل " هایم
قابیل فرزندم را در بطنم کشت
قابیل شبیه پدر شد
و دختران حوا را رهسپار دیار زنده بگوران ساخت

قفس شدم
نشانی ام را به سنگ نوشت
عشق بر من حرام شد
تا محبوب درونم را بکشم
رایعه شدم
تا در کفاره عشق بکتاش
یا ابروی برادر
غسل نشتر در حمام خون شوم
من عایشه شدم و به جرم زیبایی
با تیغ ظلم صورتم را برید
پروانه ی در شعر شدم

انگشتان نا مردی ی فشرد گلوی غزلم را

سونامی اشک را میشناسم
وقت عبور از گریبانم
وقتی بجز خشم
دست همزادی را
بر شانه های زخمی و سردم ندارم
نفت مرا غسل تعمید میدهد
اتش میزنم بر خود
که بوی تحقیر ندارد

نمیخواهم که دگر باز جنس دو شوم
انقدر
ضرب کنم
جمع کنم
تفریق کنم
که تا
حاصلم با مرد را
به یک مساوی سازم
به یک مساوی سازم

حبیبه کوهستانی
۲۰۱۵/۴/۳



قیوم بشیر

قصه ها دارم وطندار گوش کن

آتشِ جهل و نفاق خاموش کن

از غنی بشنو که در راه عرب

جان فشانی می کند والله عجب

او ز طالب عذرخواهی ها نمود

روسیاه شد، روسیاهی ها نمود

کلبه ویرانه ما را ندید

دشمن دیوانه ما را ندید

از جفای ناکسان، آل سعود

انتحار وآتش است و بـوی دود

یک سرک درکشورم آباد نیست

هیچ کجایی رسته از شیاد نیست

راه زابل شاهد بیداد شد

سی و یک تن طعـمه صیاد شد

کس نمی داند ز آن بیچـاره گان

این چه حالیست ای خدای مهربان

طالبـانـیـزم بلای زنده گیست

دوستی با طالبان شرمنده گیست

عین وغین دیگر ندارند ارزشی

گر شوند با طالبان در سازشی

دولتی با نام وحدت ساخته اند

با فریب و حیله ها پرداخته اند

جهل و بیداد و خیانت بی شمار

ای وطنداران کجا شد آن وفار

صفحه تاریخ گواه درد هاست

زن ستیزی خصلت نامردهاست

دختری از کشور نام آوران

شد اسیرِ حیله زور آوران

قتل و غارت در کنار ارگ شد

خواهری ناگه شکارِ مرگ شد

هر طرف درکشورما ناله هاست

ناله و بیداد چندین ساله هاست

کس نمیپرسد که این بیداد چیست

شکوه وفریادوعرض وداد چیست

ازجهالت سحروجادو پهن گشت

غصه بارید حیله ها بهمن گشت

عده ای قربانیانش کم نیست

رستن از بیداد شان مبهم نیست

یک صدایی خواهد و روشندلی

هم نوایی خواهد و دریا دلی

وحشت ملی گرفت خاک مرا

سـرزمین و سـینه چاک مرا

نا امید گردیـده ام از دولتم

از وزیر و از وکیل ملتم

دشـمـن ما دشـمن انسـان بود

در حقیقت بـدتـر از حیـوان بود

ازخداخواهم« بشیر» یک جنبشی

تـا بیـارد در وطـــن آرامـشـــی

قیوم بشیر « هروی »

ملبورن – آسترالیا

چهارم اپریل ۲۰۱۵ میلادی